

■ فصلی از يك رمان در دست انتشار:

طبل و آتش...

■ علی اصغر شیرزادی



■ میدان شوش در خاکستری کدر و لرزان سحرگاه، با بوی کلم و نفت خام که از جویهای پرلچین سر برمی کشد و ولو می شود، به جنب و جوشی تنبلانه و ملالزده، میان خواب و بیداری خمیازه می کشد. رشید از شیر فشاری کنار باغچه مردابی و بدون گل و درخت گوشه میدان آب می نوشد؛ آبی ولرم و تهوع آور. خرد و خراب و خسته است، ولی تاده متری شقاقی و کوچۀ باریک و دراز خواجه عصار، تا خانه و بستر خواب راه زیادی نمانده....

دایره ناقص و گشاده میدان، چهار خیابان که با اسفالت کثیف و چربگونه در کسالت نگاه به تاریکی می نشیند، کبرها و دکه های چوبی و حلبی یله برهم، لته های کهنه، گاری های دستی به هم زنجیر شده، وانت ها که با چراغهای کم سو می رانند به سمت میدان بارفروشها، تک و توك آدمهایی که میان سایه های نازک و چرك پیاده روها می لغزند... همه و هر چیز در چشمهای سوزان و خشک او ناپایدار، بی معنی، گذرا و ناخوش احوال می گذرد. خودش را هم آنجا، در گوشه ای بویناک و کپک زده از دیاری بی چهره، لفران و گذران و گیج و گم شده می بیند. انزجار و اشمئزازی بی هدف از درون می لرزاندنش. صدای فکرهای گذشته خود را دیگر به دشواری می شنود؛ ولی یادها، موج و گریزان، درهم می غلتند:

دایی منصور! دایی منصورت هم گم و گور شد، با آن خنده های گرم و بی صدا، با آن سیبل جوو گندمی نرم، و لباسها و کت و شلوار تیره و کهنه و گل و گشاد که همیشه خدا بوی رنگ تازه و دود مانده سیگار می داد، با آن دستهای پهن و زیر و صورت شکسته تکیده، با آن نیم دانگ صدای گس و دلگیر که روی نردبان دو طرفه و تخته های داربست از حنجره بیرون می داد:



پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

«ول شیرازیم، خوابی و نالی... بیا قسمت کنیم دردی که داری...»

دایی منصور! استخوانهای باریک و سفیدش زیر آبهای خاکستری خلیج فارس، زیر رد ناوهای پرتغالی‌ها و رزمناوهای انگلیسی، در آن اعماق سرد، میان لای و لجن بوسید و تجزیه شد... داخل آن لنج یکه؛ همراه هفتاد و دو سه تا آدم درمانده و رانده و عراق زمین و آسمان... توفان شبانه، ارواح خبیثه خیس، یا رگبار مسلسل شرطه‌های گارد ساحلی همسایه شین نتشین؟ کوسه‌ها... کوسه‌ها... رگبار... آتش! خیر آن قدر پنهان ماند که آن «ول شیرازی» سیاه بوشیدو به خواب مادر نو، و خواهر دایی منصور آمد و گریه کرد و گفت: رگبار! روی آنها! با ارواح خبیثه خیس... چند سال گذشته است... رگبار! رگبار سرخ سرب... هشت سال گذشته است... جوی آن خط زنجیر، امیر قاسم هم ایستاده بود؛ پا در پوتین‌های نو نو، و سیاه، با بندهای سفید؛ سینه بیش داده، دوش به دوش همقطاران ایستاده بود؛ با کلاه بره سبز سیر که کج گذاشته بودند بر سرش؛ کلاه بره سبز ماهوتی با نشان نقره‌ای چتر و تاج. لب زیرین جلو آمده‌اش را، زیر آن سبیل تنگ بور، پیش تر از همیشه آورده بود:

«حقوق... مواجب، دو برابر! دفترچه خوار بار... زایشگاه»

و چشمهایش سرد شده بود. مسلسل را، با آن قنداق کوتاه صدفی گرفته بود رو به خیابان... توی آن خط زنجیر، دوش به دوش همقطاران... از بالای کل مسیر، تانک می‌غرید و صدای شنی آن، صدای آرواره کی بود؟ رگبار! توی خیابان لطفعلی‌خان، پیرانهایی سیاه پرچم بود، برجهایی بر تن و شانه‌های خیس از عرق تولا و شور و دغدغه و نفرت و فریاد، پیرانهایی سیاه... سیاه سیاه! سیاهبوشان می‌دویدند. از عرق فروشی دو دهنه چسبیده به سینما رکس شعله‌های سرخ و شاد و مست آتش زبانه می‌کشیدند و در هوا با تام‌نام طبل خون روی شقیقه‌ها، می‌رقصیدند. آتش! رگبار! در میان توره‌های دود و بوی تلخ و شور باروت، زیر آسمان داغ خورده بلند نیمه خرداد... سید صابر، توی برهن سیاه، باریک و بلند و لاغرتر شده بود؛ مرد شده بود، با کرکهای ایریشمی روی فکها و چانه تیزش. صابر فتیحی، صابر زود خشم، آن قدر نمره کشیده بود که حالا دیگر صدای گرفته‌اش را خودش هم نمی‌توانست بشنود... دهانش باز شد؛ لپهای داغمه بسته‌اش تکان خورد. چانه‌اش لرزید. مج دستت را گرفت و به زور کشید، و با فریادی ساکت گفت:

«بیا دیوانه! کله خر، و ایستاده‌ای تا بزنندت؟! نمی‌بینی؛ کوری مگر؟»

تو دویدی. صابر دوید. بچه‌ها می‌دویدند. اسفالت داغ بود، داغ داغ. لنگه کفشهای پراکنده و رها لکه‌های بزرگ خون... پیرانهایی سیاه در باد و آفتاب می‌رفتند؛ در دود و شعله‌های ارغوانی می‌رفتند؛ می‌آساییدند؛ و از پشت سر، در لرزش نمره‌ها و هلهله شور و عذاب و وحشت، صدای آمد: تق... تق... تق! سرب سرخ از جسد رگها عبور می‌کرد و سرخ ترمی شد؛ از خون می‌گذشت، خون را می‌لیسید. سرب سرخ تشنه... سر کوچک تنگ محله جهودها پیچیدید، و پشت به دیوار آجری داغ و بلند،

نفس نفس زدید... ریه‌های خیابان با نفسی سوزان و بریده می‌ترکید... ریه‌هایتان در آتش بود؛ و دیدید:

میگوفروش لنگ، دور و تک افتاده و بی‌بشت و پناه، در عقبه جمعیت می‌دوید. می‌لنگید و می‌دوید... می‌لنگید و برمی‌گشت و بشت سرش را نگاه می‌کرد؛ خیز برمی‌داشت و کجکی سورت‌مه می‌رفت... میگوفروش! همو انگاری «مصطفی ریزه» بود که سر از گور کودکی برآورده بود... خودش بود! لنگان و درمانده، لنگان و تنها، در سیاره‌ای آتش گرفته و برهوتی متروک می‌دوید. همو بود! خودش بود! همان میگوفروش شل و خل وضع، با لب و لوجه آویزان و دهن گشاد و همیشه خندان، که طبق پسر از میگوهای درست و سرنفالی رنگ‌رامی گذاشت روی سه بایه جویی، کنار در بزرگ مسجد «آق احمد»، و داد می‌زد: «بیا میگو بیا، میگو تازه!»... لنگان و ترس خورده می‌دوید؛ با دهان باز و چشم‌های دود و زن و حیران؛ می‌دوید، و تو دیدی؛ با همین چشمهای حی و حاضریت دیدی. صابر هم می‌دید. تق! صورت بزرگ و پیشانی بلند و عرق کرده میگوفروش متلاشی شد. تکه‌های ریز و درشت گوشت و پوست و استخوان تمام صورت او، با بشته‌های خون به هوا پاشیده شد. گلوله درست به پس کله‌اش خورده بود. یکی دو قدم دیگر دوید، روی پای لنگش، آن پای کج و کوتاه، چرخید؛ بدون صورت، بدون نیمی از سر و صورت دوید، و دمرو افتاد...

صابر فتیحی، سر صبح آمده بود دنبالت؛ مثل روزهای هفت پیش، که می‌آمد تا باهم بروید به «آسیاب سه تایی»، بالای تپه‌های ایبوردی و زیر افراها، و مروری دلزده بکنید روی درس فتیحی، جبر، حساب فتیحی، هندسه ترسیمی... برای امتحان آخر سال. از خانه شان، از زیر طاق مسجد مشیر و خیابان قائمی، یکراست آمده بود؛ سرزده و بی‌خبر. دور و برش را باییده بود، و گفته بود:

«تو خانه چیده‌ای که چی؟ یا الله، بیا بیرون. نگفتم؟ نمی‌گفتم؟! می‌بینی حالا، همین امروز... می‌بینی! روی پا بند نشده بود؛ از هیجان و شدت شادی اضطراب آلود و غریبی، می‌ها به پا کرده بود:

«رشید! اگر می‌دید... تو جامع عتیق چه محشری به پا شده بود، دیشب! قرآن به سر گرفته بودند؛ اگر بدانی... چه خبر بود! آب دهانش را قورت داده، و بالحنی که غریبه بود در صدای او، و انگاری عاریتی بود، خفه و اسرار آمیز گفته بود:

«کارشان تمام است، کار دستگاه تمام است... حاج آقام می‌گویند... ملکوت را کمیت فروخته‌اند... همه کاره اجنبی است... این عمله، اکره‌ها که پشکل هم به حساب نمی‌آیند... هاهبل! صدا در گلویش ورم کرده بود:

«حاج آقام می‌داند؛ می‌گفت: ملت کثافت می‌زند به این دستگاه رفاص خانه... ها! امروز وقتش رسیده؛ قیامت می‌شود. می‌بینی حالا. حکومت نظامی آمده روی کار، داخل تهران... تو قم... ملت را بسته‌اند به گلوله... کماندها... می‌گفت حاج آقام...»

از نیش دیوار سرک کشیدی. مرگ می‌آمد. خون... جماعت تاراندۀ شده بود. میگوفروش دمر افتاده بود

میان برکه خون: «بیا میگو بیا؛ میگوی تازه!»

بک «ربو» آمریکایی، جلوسینما، وسط دایره کل مسیر آتش گرفته بود. از تابلوهای نیم سوخته سر در سینما رکس هنوز دود بلند بود. آتش به زلف‌های بور و پریشان و سرو سینه لغت و لپهای قرمز و غنچه شده «چین منسفیلد» و نیمه اول عبارت: «ملکه زیبایی و بمب جاذبه جنسی در فیلم...» نرسیده بود. ماشین آتش نشانی یک نفس آژیر می‌کشید... لعنتی! هنوز هم آژیر می‌کشد؛ ول کن نیست. در تمام این هشت سال، آن آژیر نجس، بی‌وقفه - مثل خطی زرد و زهری - از میان بوی دیش باروت و التهاب خون گذشته است... آن صدای شوم! هشت سال؟! رفت. گذشت. دفن شد. در گورستان باد... و آب... دایی منصور! برای دایی منصور هم هشت سال گذشته است، هشت سال؛ در گورستان آب و خاکستر... برای او هم، برای ذرات گمشده استخوانها و گوشت و پوست و خون او، برای آن ذرات منتشر در آنها، که شاید فقط به فراخوان خدا باری دیگر گرد هم آیند... برای آن میگوفروش خندان و خل وضع، برای آن میگوفروش لنگ دم درمسجد «آق احمد»... و برای پدر صابر؛ و برای صابر: «نمی‌ماند، نه، نه رسید! رفتنی است... کشتندش؛ نمی‌دانیم چه بلاهایی به سرش آورده‌اند. خودش هم دیگر نمی‌داند... مشاعرش را از دست داده؛ نه زنده این دنیاست و نه مرده ان دنیا... لال که نشده، ولی... ولی لب از لب نمی‌جیباند؛ حرف نمی‌زند اصلاً؛ لام تا کام! اختیار از کفش دررفته، توی خودش خرابی می‌کند... بابام، حاج آقام... رسید! بابام را بیا ببین که چه به روزش آورده‌اند؛ پدر صابر؛ آقا سید، سید حسام‌الدین، پیش نماز... که فقط چهل روز دوام آورد. برای او هم، زیر خاکهای سیاه گورستان کوچک و مرتفع «علی بن حمزه» هشت سال گذشته است... توی آن حیاط آفتابگیر دلپاز، زیر جفته‌های مو، می‌خواند: «اذا وقعت الواقعة، لیس لوقعتها كاذبة...» برای تو، برای صابر، سید صابر فتیحی، که هر جور بود، توانست به معلمی چنگ بیندازد، در غربت؛ توی «گشنه‌رود» الموت. و تو؟ معلم هم نشدی؛ نشد، نتوانستی... ای سیاه دانش به پیش، به پیش! از همان اول هم بد قلتی کردی و نشان دادی که «صلاحیت» نداری: «سیاهی زندان دیده، فاقد صلاحیت!» تمام! ای سیاه دانش به پیش، به پیش! چه بر فی نشسته بود؛ کم سابقه در زمستانهای شیراز... و عدل وقتی که نو صابر فتیحی ماه اول دوره آموزشی‌رامی گذرانیدی؛ توی آن بادگان برت... بادگان و نالین سیبورا آفشان!

زندان بادگان؛ پشت پاسدارخانه... بالای صفحه بیست و یکم دفترچه شطرنجی آبی یادداشت نوشته بودی: «زمستان چهل و پنج»؛ و سید صابر، کز کرده و مغموم، از طبقه دوم تخت فلزی، میان تورمات و دلگیر غروب بر فی که از شیشه‌های پنجره آسایشگاه به درون می‌تابید، نگاهی به پایین انداخته بود:

«باز هم ادبیات؛ چه حال و حوصله‌ای داری تو! بیا کار دست خودت ندهی. اینجا... می‌دانی که... گفته بودی:

«یادت مانده صابر! آن فیلم را... ایتالیایی بود؛ نه؟ تو سینما مترو دیدیمش؛ پارسال... همان شبی که من از بندر برگشته بودم. اسمش «زمستان چهل و دو»



بود... چه تصادفی! اول فیلم: ایتالیا، رم، سال هزار و نهصد و چهل و دو...

نوشته بودم: «... خیره نگریستن به لکه های قرمز سوخته نور خورشید شامگاه بر روی برگهای سوزنی و برف زده کاجهای بلند جلو آسایشگاه تنها دلخوشی این ایام است، و به مثابه تراشیدن معنا و مفهومی است برای زیستن و نفس کشیدن و گذراندن این روز ها و شبهای منجمد. شیپور بیداری در تاریکی سرد و سرمای گزنده سپیده دم. ایستادن در صف نوبت، جلو مستراحها و آفتابه های حلبی سوراخ و زنگ زده و زنجیر شده! دویدن. سوت سرگروهبان ناجی. ایست، خبردار! ستوان لطیف، فرمانده گروهان؛ دراز، باریک، با ابروهای نازک خنجری: آزاد! نظام جمع، راحت باش. صبحانه: نان سیاه و پنیر شور، یک لیوان چای آب زبوی، از سماور گنده حلبی، با یک حبه قند سفت و زرد بلژیکی. نظام جمع، کلاس. تفنگ، سرود: به پیش، به پیش، ای سپاه دانش به پیش. ستوان لطیف: «گوش به فرمان من! نیزه هک!!» همه بچه ها، توی پالتوهای گشاد و دراز و بی قواره، نیزه های کند را از غلافهای آویخته به فانوسقه ها باحرکتی تند بیرون می کشند و با تاخیر و دستپاچگی بر سر تفنگها می زنند. خبردار! و حالا فقط من، رشید یاور بینوا، سر صف دم چشم فرمانده، همچنان تقلامی کنم و زور می زنم و با انگشتهای سرما زده ضامن سفت سر نیزه را می فشارم. غلاف کوتاه بی پیر سر نیزه را رها نمی کند. نه، بی فایده است. فرمانده با لهجه پرفلت و لعاب رشتی - تهرانی، و صدای تیز و رسوا و خوارکننده داد می زند: «آی بیبری! سس! یک سر نیزه را نمی توانی از غلاف در بیاوری؟! حیف نان! من، در حال ادامه تلاش نویمانه: «جناب، زنگ زده است این صاحب مرده. اگر می توانید خودتان، بیایید... بفرمایید!» کار تمام است. ستوان لطیف منبجر می شود: «به چه جرأتی؟! به من، به من دستور می دهی؟!» ابروهای خنجری نازکش را بالا می اندازد و با چشمهای گرد و گودزل می زند به من، و زوزه می کشد. کار تمام است، تمام. بازداشت. زندان. چهل و هشت ساعت، منعکس در پرونده. حالا باز جای شکرش باقی است که ستوان لطیف رگبار فحشهای نجیب خانه ای را - که این جاببخشی مهم از ادبیات شفاهی است - بر سر و روی من و گروهان نمی باراند...

زیر نور چرت آور و زرد تک لامپ داخل زندان یادداشتهایم را مرور کردم و خودکار را که انگار جوهرش در سرمای بازداشتگاه نسا ریخ زده بود، با دمیدن بخار دهانم گرم کردم و نوشتم: «بیست و یکم دیماه چهل و پنج» صدای موتور «ریو» از ته پادگان بلند

شد و در باد سرد و زهرناک شبانه که از شکاف شیشه شکسته پنجره چهار گوش نزدیک سقف می گذشت، دور و نزدیک رفت. استوار قبادی که طاقباز افتاده بود و ساعدش روی چشمهایش بود، نیم خیز شد و یک لاپتوش را کنار زد. صورت چاق و صاف و گلگونش با خنده ای دخترانه روشنی گرفت. لبهای باریکش را با زبان خیس کرد:

- آورده اند! شام. شامان را دارند می آورند... گوش کن! ریو! از گرسنگی چشمهام دیگر جایی رانمی بیند... وای دده م، وای... تو شکم دارن درخت چنگ می زنت!

چهار زانو و خمیده، گردهم نشستیم، پای یقلاوی های لوبیا بلو بدون گوشت، با چربی ماسیده. گروهان رازقی که دکمه های پالتوش را تا بالا انداخته بود و با هیکل ریزه و ظرف افتاده بود به سگ لرزه، غرغرکنان گفت:

- پع! بفرما سرکار قبادی... بوی پیه می دهد که! یخ هم کرده و پاک از دهن افتاده... تو این سرما، تو این برف...

آب دماغش را بالا کشید و با لحنی گریه آلود لندید:

- دزدها، همه شان دزدند... تیمسار اگر بدانند که، که این آشغالها را به خوردمان می دهند...

استوار قبادی نیش وا کرد:

- ای قارداش جان، بزن و شکر کن. سخت نگیری. اینجا مگر لقافطه عمه جانمان است؟ چی خیال کرده ای تو، سرگروهبان! زندان است اینجا پدرجان... آره، حواست را جمع و جور کن و منبهد با پوتین واکس نخورده و شلوار بدون گتر، دم پرسرهنگ اسحاقی آفتابی نشو... حواست را جمع کن رازق جان، حواست را جمع کن قربانت بروم، حواست را جمع کن تا نیفتی تو این سوراخی... خوب!

از پشت میله های بالای در آهنی، یک ستوان سوم میانسال که چهره یف آلود و چشمهای ریز و مورب و سیلی آویخته اش، ریخت مغولی به او داده بود، سرکی کشید و با حالتی پکر گفت:

- بد نگذرد!

صورتش را به داخل پاسدارخانه برگرداند:

- سر باز! بیا بازکن در را ببینم.

کلید در قفل چرق چرق کرد و در با جیرجیر چندش آوری باز شد. ستوان - افسر نگاهبان - که کلت سنگین و درشت چهل و پنج روی کمر باریکش خیلی گت و گنده به چشم می نشست، آمد تو. استوار قبادی از جا پرید و با دهان پر گفت:

- خبردار!

ستوان مغول اجازه داد که دوباره بنشینیم. گروهان رازقی دیرتر از من و قبادی نشست و آب دماغش را بالا کشید و به افسر نگاهبان گفت:

- بفرمایید قربان، لوبیا پلو.

ستوان محلی به او نگذاشت؛ با پوزخندی سرد و پرتکبر نگاهی به دوروبر انداخت، و با ادبی خشک و با سمه ای گفت:

- امشب، استثنائاً می توانید چراغ را، وقتی می خواهید بخواهید، خاموش کنید... راحت باشید.

رو گرداند و رفت. در بسته شد. گروهان رازقی که

پشت سر افسر نگاهبان به در زیتونی زل زده بود، گفت: - جی شده؟ جریان از چه قرار است؟ چه سری تو کار است؟ یعنی چه؟

استوار قبادی، فی الفور پوزه ای موزی و محتاط به خود بست، روی زانو ایستاد و از پشت میله ها نگاهی به راهرو پاسدارخانه انداخت، و وقتی خاطر جمع شد که افسر نگاهبان دور شده و رفته، نشست و سرش را پیش آورد و زبان به گوشه و کنار لسه و دندانهایش کشید و آهسته گفت:

- یکی از شیپورچی های پادگان؛ آن پسره مردنی بودها... که یک هوا چشمش چپ می زد؛ زده خودش را کشته؛ تو انبار قدیمی پادگان، دیشب، نصفه شب خودش را دار زده...

- ای وای... خودکشی کرده؟ چیرا؟ بدبخت تنه مرده؛ چه قدر هم کوچک موچک و بچه سال به نظر می آمد... اهل فسا بود، نه؟ بدبخت... شیهاهم تو انبار می ماند و همانجا می خوابید... ای داد.

استوار قبادی قاشق پر از لوبیا پلو را ریخت توی گاله دهن، و در حال جویدن، گفت:

- اوم، اوم م... یواش تر... آه! فسائی نبود؛ نه بابا. بچه دهات جهرم بود... بله، فلک زده... چه قدر هم جایی دوست می داشت؛ هر وقت کاروباری نداشت می آمد بوفه، پیش ما. بله، می آمد و ساکت یک گوشه می نشست و نم نمک سه چهار تا لیوان چایی می خورد و پولش را می داد و سر به زیر و آرام می رفت... اسمش، گمانم اسمش رواقی بود... رواقی یا... مرواقی؛ یادم نمانده. چه بچه نجیبی بود... لااله الاالله... خدا بیامرز دوش.

مساعديان، سرباز لاغر و کوتاه قد و آبله روی دزبانی که به سفارش استوار قبادی برایمان یک کتری چای داغ آورده بود، در را باز کرد و آمد تو: - سلام علیکم.

اخمو و گرفته بود. کتری چای را گذاشت جلو دست استوار قبادی و پس رفت، و پایین سکوی نزدیک در، روی زمین چند گلدان زده نشست و کف دستهایش را تکیه داد به دو پوزه برگشته پوتینهایش. استوار قبادی پرسید:

- ببینم، مساعديان؛ این سربازی که می گویند دیشب خودش را دار زده، اسمش مرواقی بود، نه؟

مساعديان، مات و معنوم به جلو رویش خیره شده بود. آرام و خاموش یک دانه سیگار هما از جیب پلویش در آورد و آن را با فشار ملایم و مکرر شست و سبابه پهنش نرم کرد و کربیت کشید. قلاج زد و با صدایی سرد و سنگین گفت:

- خودش را کشت!

کلاهش را برداشت؛ با مامت ضربه ای ریز به جای زخم و بریدگی کهنه روی پیشانی کوتاهش کوبید، و تلخ و پرکنیه گفت:

- خودش را دار زد، با طناب چادر اردو... کی باعث شد؟ این را بپرس، سرکار استوار!

صورتش سیاه سیاه شده بود؛ زبانش هم درآمده بود. اسمش رواقی بود، نه مرواقی. عیسی، عیسی رواقی...

استوار قبادی توی لیوان ملامین زیتونی رنگ خودش برای او چای ریخت:

- بیا، يك جایی هم خودت بخور. شده دیگر؛ تازگی ندارد قارداش جان... حالا خدا بیخشد و بیمارزدش. لابد زده شده بوده، به تنگ آمده بوده؛ یا شاید هم درد و مرضی داشته... چند سال پیش تر، تو لشکر اهواز، تو گردان خودمان يك سرباز که گمانم اهل سفز و آن طرفها بود... بله، وسط آسایشگاه با «ام-يك» کاسه کله خودش را پریشان کرد... اگر بداند، تکه های مخش باشیده شده بود به شیشه قاب عکس...
صدارا خفه کرد:
- شاه... و ملکه!

گروهیان رازقی لب برچید و لرزید:
- چی داری می گویی، سرکار استوار؟!
استوار قبادی شانه اش را بالا انداخت:

- حقیقت است، جان تو؛ والله. سربازه، بیچاره خیلی صاف و ساده بود؛ با چند تا از نخاله های گروهانشان رفته بود آبادان؛ رفته بودند دوب و يك خاك توسری کرده بودند... بله دیگر، دست خرا زده بودند تو لجن، و آن وقت آن پسره چشم و گوش بسته، مرض گرفته بود. مادر مرده خجالت می کشیده لب تر کند و به کسی بگوید؛ و بالاخره از زور درد و خجالت و بدبختی، يکھوم می زند به سرش و تيو آسایشگاه يك گلوله می چکاند تو مخ خودش و خلاص!
با قاشق کوبید به لبه یقلاوی:

- پسره بخت برگشته نادان، يك دانه چسب زخم، از همین نمی دانم تنسویلاست ها چسبانده بود به سر معامله ش! این را بعد تو بیمارستان دیده بودند... حالا، می گویم شاید این شیپورچی هم مرگ و مرضی داشته ...

سرباز دژیانی گردن راست کرد و خیره شد به صورت استوار قبادی:

- چه درد و مرضی؟! عیسی و این حرفها؟! عجب فرمایشی می فرمایی، سرکار! پسره بدبخت ساق و سالم بود؛ نه، نه، اهل این بازی ها نبود؛ اصلاً و ابداً. می شناختمش من. رفیق و قوم و خویشی تو شهر نداشت. پنجشنبه ها و جمعه ها هم تو پادگان می ماند؛ هیچ جا نمی رفت. فقط بعضی وقتها، شبهای جمعه تك و تنها می رفت شاهجراخ و برمی گشت. عشقت همین بود و همین. سروزبان و زنتش این را هم نداشت که يك چند روزی مرخصی یی بگیرد و برود سری به تنه و کاکاش بزند و برگردد...

اشك در چشمهایش حلقه بست. صورت آبله زده اش، سرخ و برافروخته، از میان شانه های استخوانیش بالا آمد؛ به سقف بلند زندان و لامپ کم نور آویزان نگاه کرد:

- چرا زد خودش را کشت... ما که می دانیم... من، من می دانم. الکی است مگر؟ خودش را کشت؟ به همین مفتی؟ تمام شد و رفت؟! نه، ما می دانیم. سرهنگ هم می دانند... مگر می شود که سرهنگ اسحاقی، فرمانده بادگان، نداند؟ ای گه به این زندگی، یکی نیست که از گروهیان شیرانی بی ناموس و پدرسگ، و از آن استوار سلمکی بی غیرت که دیشب گروهیان نگهبان بوده اند، پیرسد: حرامزاده ها، بدبخت تر و بی سروزبان تر از این عیسی شیپورچی گیرنیارده بودید؟ ای به آن ذاتان لعنت! تف به آن شیرتان! آن سلمکی دیوث مست کرده بود؛ خرمست

پدرسگ، همراه شیرانی بی شرف که معاونش بود، خوش خوشك می روند مثلا به سرکشی از سوراخ سنبه های پادگان... جولانی می دهند و نصف شبی يکھوم می زند به کله شان و می روند تو انبار و یقه عیسی را می گیرند...

گروهیان رازقی که دستهایش می لرزید، لیوان چای را برگرداند روی زبلو و جیغ کوچکی کشید:
- وای! راست می گویی، مساعديان؟

مساعديان دست به چشمهایش مالید و بغض کرده گفت:

- ای تف به این روزگار... خوب دیگر، لابد هرچه عیسی التماس می کند، زار می زند و فحش می دهد و داد و بیداد راه می اندازد، آن دوتا بی ناموس گردن کلفت دست بر نمی دارند... لابد، لابد دم دهنش را می گیرند و هردو... هردو تاشان... تو آن انبار...

بس کله اش را قایم کوبید به دیوار:
- بعد، بعدش... حتما بدبخت عیسی از خجالت، از زور خفت دلش می خواسته آب بشود و برود زیر زمین... چی می توانسته بکند؟ چه جور می توانسته از فردا سرش را بالا بگیرد؟ بله، حتمی آرزو می کرده که زمین دهن وا کند و ببلعش... خوب، این جور بوده که يك تکه طناب برمی دارد و...

استوار قبادی سرش را پایین انداخت. رگ پيشانیش بیرون زده بود. آهسته گفت:

- آن دوتا پفیوز... سلمکی و شیرانی! يك بار دیگر هم... دوسال پیش، تو مانور... حالا کجا هستند؟ نگرقتدشان؟

مساعديان زهر خند زد:

- خير ندارم.

سکوت عذاب آوری یله شد. گروهیان رازقی آب دماغش را بالا کشید:

- این استوار سلمکی از آن خطا خورده هاست؛ قرمساق! چه قدر به این در و آن در می زند که برود تو رکن دو...

مساعديان حق حق کرد و یکباره رها شد. بغضش ترکید و مردانه و لرزاننده به گریه افتاد. چندتا سرباز از سست میله های بالای در زیتونی کله کشیدند و ما را نگاه کردند. بعد، صدای تاپ و توب باها بلند شد. کلید در قفل در به صدا درآمد، لولای خسک جیرجیر کرد. افسر نگهبان، ستوان سوم جهره مغولی، وارد شد. این بار - طبق مقررات! - قبل از ورود به زندان، کلت سنگین را از کمر باریکش باز کرده بود و غیر مسلح آمده بود. بالای سر مساعديان که شانه های لاغر و استخوانی از فشار گریه می لرزید، خم شد و داد کشید:

- چه مرگت شده، گوساله؟ پانمرگ ببینم، پانمرگ؟

ما، استوار قبادی، گروهیان رازقی و من، بدون این که کسی «بریا» و «خبردار» داده باشد، سرپا بلند شده، سرگردان و مانده، ایستاده بودیم. ستوان مغول رو گرداند طرف ما و چشمهای مورب و تنگش را به سر تا پایمان انداخت و با صدایی بیزار و تحقیر آمیز گفت:

- سرجاهاتان بنشینید.

بعد، شانه های مساعديان را گرفت؛ او را از جا کند و به سمت در هلش داد:

- لوکه نده! گمشو، بیرون.

در آهنی زیتونی چرکمرده با سرو صدایی بی اعتنا بسته شد. گروهیان رازقی آهسته گفت:

- از شیپورچی جیلوی بدبخت هم نگذستند، لجن ها! آبرو نگذاشته اند برای این ارتش... یعنی به گوش تیمسار هم می رسد؟ من، اگر دستم می رسید، می دادم درجا، همین دم صبح، جفت بی سرفشان را تیرباران کنند...

استوار قبادی یقلاوی لوبیاپلورا - نیمه خورده - با بنجه پا پس زد، و رو به من گفت:
- سیگار داری سرکار؟

به نرمی پتورا کشید روی پاهایش. يك ضعیف و احتیاط آمیزی به سیگار زد و زیرلی می گفت:

- ولمان کن بابا... اینها از بالا تا پایین سروته يك کرباستند؛ بله، قارداش جان!

گروهیان رازقی لب برچید:

- واکس! زندگی ما شده واکس! چرا پوتینت حساسی واکس نخورده؟ تو این برف و تو گل و شل... قربان: جناب سرهنگ! حالا این دفعه را عفو بفرمایید، قربان! نه، عفو در کار نیست. زندان. بازداشت! آن وقت تو این هیروویر، سلمکی بی همه چیز و شیرانی قرقشمال... شیپورچی بدبخت را...

استوار قبادی تکیه زد به دیوار و پلك خواباند:

- تو را به خدا نگاه کن؛ حالا نقل ما را گوش بده... تو بگو، سرکار رازقی... تو بگو؛ يك بوفه فزرتی تو این پادگان گداخانه چه قدر درآمد و مداخل دارد مگر؟ چه قدر؟ چه قدر باید صزار و سه شاهی روهم بگذاریم و درآوریم تا بتوانیم ماهی هشتصد تومان شنبله بدهم به این سرهنگ اسحاقی؟ بچه پرورشگاهی بند کرده به ما! روز اولی که بوفه را از استوار سنگابی گرفت و داد به من، صاف و پوست کنده گفت: هرچه در بیاوری از این بوفه، نصف تو و نصف من، دوسه برج، پانصد تومان، ششصد تومان سلفیدیم؛ ولی حالا جفت پاهاش را کرده تو يك کفش که: هشتصد تومان باید بدهی، هشتصد تومان جرینگی، ماه به ماه؛ دوبار دفتر دستک دخل و مخارج را بردیم و راستحسینی نشانش دادیم؛ بی فایده! گفت: قبادی بی پدر، زندان! جیکت هم اگر در بیاید، ظرف بیست و چهار ساعت پرتاب می کنم وسط منجیل! می بینی قارداش جان، می بینی که چه ریختی گرفتارمان کرده این سرهنگ سرخاب مال؟! خودش هرشب و یسکی ش را زهر مار می کند و تنگ بغل... لعنت به شیطان... می بینی که من مادر مرده تو این سوراخ موش از خواب و خوراک افتاده ام... اصلا کککش هم نمی گرد که بالاخره ما هم زن و بچه داریم ...

ساعت چهار و نیم صبح، آوای شیپور بیداری طنینی چنان غمبار و غربت زده گرفته بود که انگار عیسی رواقی، از ورای دیوار سیاه مرگ، با اعتراضی شوم و به غایت بیهوده، شرم و اندوه و سرافکنندگی همه ما را واگویی می کرد. آنجا، در تاریکی منجمد و ظلمت افسرده و رازدار پیش از سیده دم، پست کاجهای بلند برف زده، شیپورچی فنا شده، با آن چهره لاغر سبزه و بیچکانه، با آن چشمهای غمناک که با بیچش ملایم سیاهی هایش، هراس و بی پناهی را باز می گفت، برای



همیشه از دست رفته بود. آوای دلگیر شیپور در آن برودت سیاه، رنگی از غزا و اندوهی شکننده پخش می کرد.

به گروهان که بازگشتم، کنار صابر در صف ایستادم. باد زیران آسمان پست و سرد و سربیی، بی محابا تاخت می آورد و پرچم مرطوب را بر نوك میله دراز میانه میدان می رقصاند و لبه های پالتو چسبان ستوان لطیف را که خشك و خدنگ روی زمین میخزده با قرص کرده بود، بلند می کرد و برمی گرداند. ستوان لطیف ابروهای باریك و خنجری اش را پایین می کشید و با جیغ های مقطع و رسا فرمان می داد. يك گروه بان یکم موزیک، دستهای تپل و سفیدش را، با بند ساعت طلایی پهن و براق و انگشتریهای درشت، در هوا بالا و پایین می برد و سبیل ظریف و قیطانیش را هم با حرکت جذاب و چابك دست، تکان می داد و می جنباند... سرود، سرود! در سرما و محصور در حس گنگ شرم و ماتم، به کلمه های

خام و خاردار که توی باد - مثل حبابهای کف - ورم می کرد و می شکست، با دهن بسته، تف کردم: - به پیش، به پیش... ای سپاه دانش به پیش!

پرچم در باد صبح می رقصید و میان خش خش شاخه های گز و برگهای برتقال، تاپ تاپ می کرد. پرچم، پرچم نبود، قاب دستمال باریك و چرکمرده ای بود بر نوك تکه ای از چوب گز، روی طاق ضریب پاسگاه فتح آباد - خانه آریایی خان مهانلو، خانه ای پر از درختهای رها شده و خاک گرفته لیمو، که در اجاره ژاندارمری بود. تاپ تاپ پرچم بر زمینه مات آسمان صبح آخرهای پاییز گرمسیری، ملال و غم غربت می رویاند. آفتاب نبود، و اگر هم بود دیگر زهر و زوری نداشت، و مارمولک های چالاک هم دیگر روی پایه های پوسیده سنگی پل کوچک گندابرو جلو پاسگاه آفتابی نمی شدند. تابستان زرد، همراه با غبار زرين و بوی تلخ گنه گنه رفته بود... رسید! گرمای یرقانی با ابرپشه های کور را از سر گذرانده بودی... و ساختمان نیمه تمام مدرسه دوکلاسه، چسبیده و روپینه بر حاشیه مرتفع و بادگیر زمین بایر سنگلاخی و شیب دار، خشت روی خشت و - با خرج ته مانده صندوق سوراخ انجمن ده - خرد خرد و با هزار مکافات و بدبختی بالا رفته بود... (پانصد و چهل تومان مزد برای خشت زن - سبزی علی کماری، اهل حاجی آباد سیرجان - و دستمزد بنایی، پرداخت شده به یعقوب مزاربند، اهل لامرد - روزی بیست و دو تومان...) و قلعه! مفت! خوشه چین ها و خوش نشین ها و «پوا»های حرف شنو بعضی بچه ها...

به ضرب ریشخند، چابلوسی، زبان ریزی، التماس، عجز و لابه، گریه، فحش، تهدید، تپا و دندان قروچه های تو، چهار دیواری ها بالا آمدند، و تیرهای گز زیرساز سقف های پست شدند. مدرسه! توی سنگلاخ بایر حاشیه زمینهای «تقسیم شده» ساخته شد... آن جا، برکناره زمین ول تقسیم شده بین فتح آبادی های کجبل و تراخمی، با آن خاک سفت و ثقیل و سریشمی، که در فرونشستگی ها و آبرفت هایش، روی لانه های مارهای زرد، میان خار و خلنگ تنک و گسترده، خرفه های لیز یا برگ های ریز و کرکین می روید. خرفه ها، قاتیق نان نازک بچه ها که مف سفت و سبزشان را با سر آستین پیراهن پاک می کردند... پرچمک بالای پاسگاه در باد می رقصید و تاپ تاپ می کرد، و صدا تا داخل کلاس می رسید و می آمد و در مهمه بچه ها هم شنیده می شد... کلاس، مدرسه، خانه تازه تو که می توانستی کنار پنجره کوچک و چوبی زمخت آن بنشین و از پشت قابهای بدون شیشه، به پنبه زار خالی و پس مانده بوته های خشك و سیاه پهنه آن نگاه کنی. می توانستی ساعتها بنشین و بایستی و پرچین سر هم بندی شده خانه سلیم پیلهور، دو بشکه نفت روی ایوانش، مرغ و خروس های چاق و بزهای ستیزه جوی توی حیاط، اجاق و کماجدان و سه پایه بلند روی پشت بام او را نگاه کنی. سلیم پیلهور... دکاندار و آسیابان، اخمو و چرتی، که ماهی يك بار می رفت داراب و جنس می آورد، و خر خود را می راند و هر بار که می رفت سفارش و خواهش می کردی که همراه بسته های اشئو سفید، چند بسته هم «هما بیضی» بیاورد، و نمی آورد: «رویم سیاه، یادم رفت، آقای سپاه دانشت. انشاء الله دفعه دگر...» سلیم پیلهور! ولدجموش، سربازی رفته و شهر دیده، ارقه و خر مردند، دندان گرد و گوشت تلخ، و طلیکار از نصف اهل آبادی. قرض می داد؛ از يك تومان تا دوپست، سیصد تومان، و البته با نزول... می توانستی پشت آن پنجره کوچک، با قابهای بدون شیشه بایستی و آن سوی پل را تماشا کنی: اسب کهر گروهبان نوبندگانی رئیس پاسگاه را؛ اسب کهرجوان، سالم ترین و زیباترین نفس کش آن حوالی، که پوست قتشونده و صاف و شکیل کپلتش زیر نیش خرمنگس های شکاری می جنبید. درخت توت چتری را که کج شده بود روی کوره راه پیچ اندر پیچی که می رفت تا تنگ «چک چک». شوره گزهای روی تل قبرستان و امامزاده که گنبد گچی و بی قواره اش ترك خورده بود. درخت گشن «کنار» پشت دیوار خانه کدخدا که شاخ و برگهایش روی نیمه از پشت بام خانه کدخدای يك چشم ولو می شد... خانه کدخدا، خانه حاجو يك چشم، که تا وقتی مدرسه ساخته نشده بود، اتاقک روی پشت بامش را، به خواهش گروهبان نوبندگانی داده بود به تو... و داخل خانه اش، هر شب و هر روز چه محشر خری برپا بود... و تو، زیر سقف آن مرغدانی خفه، توی بوی دود آسیدی تاله ها و چیغ و نفرین و ناله های دو تا زن کدخدا و زاق و زوق بچه های پاپتی و چرك و چلم و مفن، زیر لبی می خواندی:

- «به پیش، به پیش... ای سپاه دانش به پیش.»
و شب ها، صدای خور و پوف بی پایان زن اول کدخدا حاجو، ناله ها و خس خس ها، یج بچه های

چسبیده و کسدار زن دوم و ونگ ونگ توله های شیری حاجو يك چشم، زوزه غریبانه و خیال برانگیز «توره» ها را که از پهنه تاریکی بیابان می آمد، پاک ضایع و لکه دار می کرد...

سقف مدرسه که زده شد، این دست و آن دست نکردی و جنبیدی. دو تا میز و نیمکت زار و شکسته ای را که دور ریخته دبستان قریه الخیر علیا بود، و با خرهای فضلعی - برادر کم حرف و نیمه دیوانه کدخدا - به حسینیة مخروبه فتح آباد حمل شده بود، با کمک بچه ها به مدرسه کشاندی... و بعد، بیلاق به قشلاق خودت: تخت سفری کهنه، چمدان مقوایی لباسها و کتابها، چراغ دریایی قدیمی که مادر گذاشته بود داخل بساط سفر، سه قتیله خوراکیزی، قابلمه و بشقاب و کتری و قوری و استکان را، به یاری میرزا بارانی - مبصر سرخود، و درشت تر و بیغورتر از همه شاگردها - و اسفندیار صفاقلی، پسر زال و بور و نخس و زبل سر جوخه صفاقلی، از آن مرغدانی روی پشت بام خانه حاجو کشاندی به یکی از دو اتاق مدرسه، به اتاق خودت! آینه کوچک دوره حلبی را گذاشتی سرطاقچه ته اتاق و خودت را دیدی: سیاه سوخته و تکیده، با سبیل جان گرفته مضحك و ته ریش نرم روی چانه؛ و موهای سر؛ پاشنه در رفته و وحشی... غریبه ای از درون آینه به نگاهی تیز و شاکتی به تو می نگریست... سرشکافته و زنگ زده يك کج بیل بی شکل ساخت چلنگرهای کولی و دوره گرد را یاریسمانی از پشم زیر بز آویزان کرده بودیم به کله یکی از تیرهای گز سقف که از دیوار مدرسه بیرون زده بود؛ و با اشاره من، میرزا بارانی نیش و امی کرد و ذوق زده، میخ طویل را از روی سرپوش حصیری خمره آب برمی داشت و با لنگ های دراز و تپان گشاد و ملکی های سقلمه تخت موتور می دود؛ و دنگ... دررنگ... دن، دنگ! این هم از زنگمان. چی می خواستیم دیگر؟ زنگ هم که داشتیم. تکمیل.

- آقای... یاور؟ بله، درست گفتیم؟ خوب، سرکار یاور، حالا بگوید زنگ بزنند، بچه ها بروند سر کلاس تا ببینیم...

جناب مدیر بود. با دست به میرزا بارانی که سینه کش آفتاب صبح اول های زمستان، دور از شانزده، هفده شاگرد دیگر نشسته بود، اشاره ای کردم. دوید و زنگ زد. بچه ها، به صف شده، با کله های تراشیده - کله هایی که موهای چرك آنها با قیچی بشم چینی، چپ اندر قیچی و هاشور خورده، تا ته کوتاه شده بود - رفتند توی کلاس... آقای سواحلی، مدیر آموزش و پرورش داراب، و همراهان که با جیب «ویلیز» اداره رانده بودند تا وسط حیاط بی در و پیکر مدرسه، پوزه هایی جدی و تمام رسمی به خود بسته بودند. سواحلی، کوتاه و استخوانی، با دماغ قلمی باریك و نوك تیز و موهای مجعد کم پشت که روی شقیقه ها سفید پشمکی شده بود، آماده و آراسته، توی رخت سفر اداری - نیم تنه چهارجیب و شلوار خاکی رنگ و پاکیزه و کلاه کپی زرد، و پشت آن عینک بزرگ دودی، به قاچاقچیان الماس و شکارچیان موذی و مریض احوال فیلمهای تارزان شباهتی تام و تمام پیدا کرده بود. آمده بود به سرکشی و بازدید، همراه با آقای کر باسیان، معاون - آقای صلاهی سرپرست سپاه دانش

شهرستان - آقای سقازاده و آقای نادری، راهنمایان سپاهی... و آقاهاشم نهالی راننده سینه پهن، که پشت سر آنها ایستاده بود و با یک بند انگشت، توی سوراخ دماغش دنبال چیزی می گشت و ظاهراً پیدایش نمی کرد. دماغ بود، و دیدم که دوبار پشت سرم خمیازه کشید و بدون دلیل و وارفته لیخند زد.

آقای سواحلی دفتر غبار گرفته حضور و غیاب را بلند کرد، لب برچید و آن را با حرکتی نمایشی و اغراق آمیز دور از خود گرفت و تکاند. رفت پشت پنجره؛ عینک دودی اش را برداشت و نوک شستش را با آب دهان تر کرد. برگشت، همراهان در آن يك وجب جا، تاحدی که می توانستند خودشان را پس کشیدند و به همدیگر تهن زدند، و راه باز کردند. آقای سواحلی حرکتی خفیف به چانه و لب زیرینش داد؛ انگار می خواست آروغ بزند، شاید صبحانه مانده برسر معده اش زود هنگام ترش کرده بود. ابروهایش تکانی خورد و به شکل هشت درآمد:

- می بینید؟!

همه کله ها را فرود آوردند، دوباره همدیگر را هل دادند و دیدند: در دفتر حضور و غیاب، جلو اسم های هفده شاگرد علامتی نبود، در بغ از يك «ح» یا يك «غ»! ستونهای باریک روزهای رفته، بکر و سفید مانده بود... غفلت بزرگ و نابخشودنی! يك تویبخ کتبی. ثبت و منعکس در پرونده. آقای مدیر تبسم کرد. همراهان نیز تبسم کردند. فقط آقاهاشم سینه پهن، به دلایل نامعلومی، درحالی که هنوز جستجو در سوراخ دماغش را ادامه می داد، اخم کرد...

بعد به اتاقم سرکشیدند. طاقچه و... کتابها: «سرخ و سیاه»... استنادال - «آرتامانوفها»... گورکی.

- به! مطالعه هم می کنی؟. این، این دیگر چی باشد؟ بیاض دعاست؟ همه خندیدند، حتی آقاهاشم که هنوز... آقای مدیر دفترچه شطرنجی آبی یاداشتهایم را برداشت. سرسری ورق زد، رفت طرف پنجره و عینک دودی و سیاه را بالا کشاند و لغزاند روی پیشانی تورفته اش. در نور خوش و بی غش آفتاب صبح اولهای زمستان که از قابهای بدون شیشه پنجره به داخل می تابید، گردن خم کرد و نوک شستش را زبان زد. با صدای بلند و با لحنی که انگار اعلان مجلس ترحیم يك آدم گمشده و مفقودالاتر را می خواند، شروع کرد:

- «چلنگرهای کولی و دوره گرد که روی تل قبرستان و پای شوره گزهای امامزاده اطراق کرده بودند، دو تامرغ چاق و گوشتی سلیم پیلهور را دزدیده اند و زده اند به چاك. كدخدا حاجو، با آن يك چشم وادریده اش، سوار دوجرخه «هامبر»ش شده و رفته و رد کولی ها را طرفهای تنگ چك چك پیدا کرده، و حالا بیشتر از خود سلیم پیلهور اخمو و قالتاق، برای دنبال کردن کولی های مرغ دزد جوش و جلا می زند و توی پاسگاه به گروهبان نویندگانی التماس می کند که تفنگش را برداردو با آن اسب کهر خوشگلش برود مرغهای سلیم را پس بگیرد، مضحك نیست. عجیب هم نیست. مثل هر جای دیگری، كدخدا حاجو و سلیم پیلهور لازم و ملزوم همدیگرند: قدرت اقتصادی، بشتوانه قدرت سیاسی. و گروهبان نویندگانی هم لابد نیروی مسلح است، در این بیغوله پرت و از یادرفته...

اگر مرغهای مسروقه را برگرداند، سلیم حماده دوازده تانخم مرغ درشت به او دستخوش می دهد و حاجو هم بالاخره يك جوری سیبل او را چرب می کند...»

عینک دودی و سیاهش را بانکان سر برگرداند و روی چشمهای گرد و نگاه کدرش. لیخندی خشک و جمع و جور زد، و چانه و لیش را مختصری جنباند. یکباره جدی شد و ابروهایش را به شکل هشت درآورد:

- عجب! قدرت اقتصادی، قدرت سیاسی... نیروی مسلح! خوب، بعد؟

همراهان، همه، حیران و مضطرب به من نگاه می کردند. دستم را پیش بردم و دفترچه را از میان انگشتهای زرد و استخوانی او، که به چنگال و رچلوزیده پرنده و مرغی پیرشبه بود، بیرون کشیدم... توی حیاط دنگال مدرسه، راهنما - آقای نادری - شانه هایش را سه چهار بار بالا انداخت و لیست حقوق ماهانه را پهن کرد روی سرپوش حصیری خمره آب، و وقتی اسکناسها را می شمرد تا به من بدهد، نگاهی به پشت سرش کرد و آهسته گفت:

- آخر اینها چی است که تو نوشته ای؟ من که والله سر در نمی آورم... یعنی چه؟ هه... صاف هم گذاشته بودی دم دست این...

گردن چرخاند و زیر چشمی پشت سرش را پایید و بیج بیج کرد:

- این بوزینه دایم الخمر... تو خیلی جوانی و نمی دانی که... آدم ناتو و ناجوری است، نمی دانم والله، شاید دمش هم به يك جاهایی بند باشد. با فرماندار آمد و رفت خانوادگی دارد... می دانی که، مازندران است، و خدا عالم است که چرا همه جا را ول کرده و از آن سرمملکت آمده تو این جهنم دره... مدیر، بعد از همراهان که در قسمت عقب جیب، روی دو صندلی باریک، کنار هم چیدند، بغل دست آقاهاشم نشست. دوباره چانه و لب زیرینش لرزید و آروغ خفه ای زد، و بالحنی سرد و شوم گفت:

- کتاب! همین اشغاله های سیاسی رامی خوانید که کله تان خراب می شود... و عجب مزخرفاتی هم سر قلم رفته ای! کتابی می زنی؟ حیف، توی این مملکت، آباد، آزاد، و فور نعمت... آن وقت جوانهایی امثال تو... حیف نیست؟ عجب...»

با بغل یا و کفش جیرش به پاکت کاغذی بزرگ و پف کرده ای که سر باندرول خورده دویطری از آن بیرون مانده بود، ضربه آهسته ای زد، ابروهایش را به شکل هشت درآورد و سرش را تهدیدکنان تکان داد:

- از هر چه بگذریم، یادت باشد سرکار سپاهی، یادت باشد که حالا و فعلا تو يك نظامی هستی و... دست و یابت را جمع کن؛ دادگاه نظام!

آقای کرباسیان - معاون - از روی صندلی عقب و در آن جای تنگ، تاحدی که می توانست نیمه خیز شد. لبهای کبود و چربگونه اش را زیر سیبل هیتلری کوچکش برهم فشرد و به دو گونه خشکیده و چروکیده زرد رنگش خطی کج و گود به نشانه لیخند نفقد و چشم پوشی و یادرمیانی بزرگوارانه نشانده و تودماغی، یا لهجه کشدار دارایی گفت:

- آقای یاور! جناب سواحلی خوبی و خوشی و آسایش همه بچه های سپاهی را می خواهند. باور کنید ایشان بچه های سپاهی را مثل بچه های خودشان

دوست می دارند... جناب سواحلی مثل پدر برای همه ما هستند، با آن قلب رئوف و... چه بگویم من؟ خسته شد و نشست. لیخندش محو شد. چشمهایش را به پس کله بیخ صاف و گردن دراز و باریک سواحلی دوخت و صدا را يك پرده بالا برد:

- سرکار یاور. يك عکسی هم از اعلیحضرت... بله، لازم است که... قاب وماب هم فعلا نداشته باشد مهم نیست، عیبی ندارد... بله، بچسبانید بالای تخته سیاه، توی کلاس. یادتان نرودها!

مدیر به آقاهاشم که پس از دو خمیازه طولانی و بی در پی، چشمهای مرطوب و اشک آلودش را می مالید، گفت:

- معطل چی هستید؟ روشن کنید، برویم... آقاهاشم استارت زد، مدیر، عصبی و کلافه داد کشید:

- صبر کنید... صبر کن تو هم! صورتش را بر گرداند طرف من، چشمهایش را پشت آن عینک دودی نمی دیدم و نمی توانستم بفهمم که به من نگاه می کند یا به جایی دیگر، گفت:

- کتابی تویبخ می شوید، به خاطر وضع کلاستان، و دفتر حضور و غیابتان. ضمناً، تا به حال گویا دو بار وقتی بازرس برای سرکشی به فتح آباد آمده بوده، در محل نبوده اید. حتماً گریزی زده بوده اید! رفته بودید شیراز؟ بله، لابد بی تفریح و...

صاف به دوشیشه دودی و سیاه عینکش زل زدم: - من، از مرخصی که برگشته ام، هیچ جا نرفته ام. اینجا يك حمام خزینه بوگندو دارد. برای اصلاح سرم هم، حتی يك بار، به داراب نرفته ام. سرم را توی ده خیر - پیش حمدی سلمانی - بزر تراش می کنم...

می دانستم که آشکارا دروغ می گفت. از جا در رفت و داد زد:

- دروغ نگویید، جانم!

گفتم:

- من دروغ نمی گویم. به دروغ احتیاجی ندارم. تصنعی و تحقیر آمیز خندید:

- هه... پس به چی احتیاج دارید؟

شانه ام را بر گرداندم و یاد دست به پنجره های کلاس و اتاق خودم اشاره کردم:

- به شیشه! برای آن پنجره ها. زمستان است و سرما رسیده...»

نادری از پشت سر او لبهایش را گاز گرفت و وبا چشم و ابرو اشاره های مهیعی کرد. آقای مدیر تبسم جمع و جورش را دوباره روی پوزه اش چسباند. درنگی، و بعد در حالی که ابروهایش بالای عینک سیاه به شکل عدد هشت در آمده بود، گفت:

- دماغت خیلی یاد دارد جوان. و اما شیشه... باید بدانی که ما بودجه ای برای شیشه نداریم. خدا حافظ، تا ببینیم بعد چی می شود...

صورتش را به حالت قهر برگرداند:

- برو، بروهاشم آقا، راه بیفت دیگر... هزار تا کار داریم، آن وقت اینجا، با این...

بخاری حلبی با تکه های پچره میم بادام کوهی و خارخسک که بچه ها آورده بودند، روشن بود و خور دلگرم کننده ای داشت. باددانه های درشت باران



را به روزنامه‌هایی که به جای شیشه، پشت قاب‌های پنجره چسبانده بودم می‌گویید.

دفتر حضور و غیاب... جلو اسم آهنلی فلاح، درستون روزهای رفته، دو «غ» ریز، ریز و کوتاه مثل قد و قامت نازک خود او، نشسته بود. روز پنجشنبه دیده بودم که توی زنگ راحت از کلاس بیرون نرفته بود، و نزدیک بخاری، روی تکه پلاستی که مال خودش بود، کز کرده بود و با گونه‌های سبزه سوخته ویر افروخته، چهار زانو نشسته بود. گفته بودم: «حالت خوش نیست؟ حال ندار شده‌ای، آهن؟ ناخوشی، بوام؟» زبان بسته، رموک و شرمره، مثل جوچه کیک - مثل همان دو تا جوچه کیک که خودش از داخل جوزار پشت قبرستان گرفته بود - گردن خمانده بود، و چشمهای درشت فهوه‌ای پرچلا و زلالش را، زیر سایه مژه‌های بلند و خاک آلودش، به پشت دستهای کوچولوی کپره بسته‌اش دوخته بود:

«نه، ناخوش نیستم، همین خود دلم، خود مازهم خردشده، های درد دارد... غروبی رفتم لردی قصیل بچینم برا این بز پدرسگ. همین باران زد به گردهم... چاییدم شاید». پنجشنبه، زودتر زنگ زده بودیم. مرخصی تا صبح شنبه، و دیده بودم که آهن، دیرتر از همه بچه‌ها جنجیده بود، و بی‌دل و دماغ دست به دیوار کشیده بود و رفته بود، توی آن کت سنگین و دراز و آبی که یقه‌اش زیر گلوئی او با فزن قفلی درشت بسته می‌شد و برهم می‌افتاد، با سراستینهای بلند بالا رفته و دو تا وصله قرمز روی آن رنج... آهن؟ آهنلی که جلد و چابک، مثل بچه آهو می‌دوید و هو می‌زد و برای دم جنیانک‌ها سنگ می‌پراند. داخل آن کت سنگین و گل و گشاد آبی، با آن گالش‌های چاک خورده و تپیان کرباسی که باد می‌پیچاندش دور پاهای لاغر و نونی قلیانی‌اش، سست و بی‌دل و دماغ رفته بود، نه مثل روزهای قبل هو کشیده بود و نه سنگ پرانده بود برای دم جنیانک‌ها و چفت‌های روی شوره گزها... و حالا، دوشنبه بود. باز جای آهن روی پلاستک پای بخاری خالی مانده بود. میرزا بارانی گفت: «آهن؟ خوب، ناخوش شده خوب. زبان بسته...»

به داخل دهان و گلوئی صورتی ورم کرده‌اش نگاه کردم. زیر چرک بود. سرد نمی‌آوردم. دیفتری یا... مانده بودم درمانده. بچه نمیرد؟ مفت از دست نرود؟ باباش مگر همین طور الله پرتکی و رو هوا، نسپردش به دست تو، مثلاً؟ التماس کرد: «ای فدای سرت بشوم، آقای سپاه دانشت، این آهنو خیلی ریزه مانده، جفله خیلی هوش دارد، فقط یک خرده لاجان است... جان خودت و جان این آهنو» التماس نکرد؟ همان روز که

بچه‌اش را زده بود زیر بغل و می‌رفت سرچاده، تا برود داراب - با کامانکار دوج ملک‌شاه - و از داراب برود بندر گناوه برای فعلگی توی کارهای اسکله؟ سرد نمی‌آوردم. کاکای آهن، بمانعلی، نزدیک اجاق خوابیده بود و شکم گرد و سبزه‌اش، با ناف پاد کرده بیرون افتاده بود. همه‌اش سه سال، سه سال و نیم سن داشت، ولی توی خواب هم انگار خیلی سن و سال دارتر و بزرگتر می‌زد، نه از قد و قواره، که مثل آهن، و مثل بابای بی زار و زمین‌شان - کیامرت فلاح - ریزه نقش و سیاه سوخته بود، نه، صورت سه سال و نیمه‌اش به همین زودی (با نان و خرفه، با نان و آب کشکک داغ، با نان بتی و چای) خالی شده بود. مرد شده بود. نه‌اش، دورتر، دم در و روی نمذ، کنار مادر شوهرش چمبانمه زده بود و مثل آهنلی، رموک و شرمره و سربه زیر، ساکت و مظلوم مانده بود. از لبه بالای چارقد سرمه‌ای درشت بافت و کرکی‌اش چند تا یک قرانی نقره قدیمی آویزان بود. خفه و لکت زده گفت:

- ای روی ما سیاه... شما کول کنید این جفله را؟ آهنو؟ حال حکماً حکیم داراب باید درمانش بکند - آقای سپاه دانشت، ای فدای سرت، یعنی، چاق شدنی نیست با همین جوشانده... وای... ای خدا! ننه کیامرت، ننه بزرگ آهن، پلک‌های ورم کرده و سرخ و کلفش را هی به هم می‌چسباند و از هم جدا می‌کرد. گریه‌اش گرفته بود. دم نمی‌زد. فقط با صدای خفه نالید:

- وای... وای... آقای سپاه دانشت، بواي بوام. گفتم: بی‌بی، کیامرت، آن روزی که داشت می‌رفت گناوه، این آهنو را سپردش به من. آهن مثل کاکای خودم است. می‌برمش داراب. دکتر بهداشت هست آنجا، دکتر خوب. برایش دوا می‌گیرم تا زود زود چاق و قیراق و سالم بشود و تیش ببرد و برگردد به مدرسه. هابله، بی‌بی.

پیرزن چشمهای تراخمی و نیمه کورش را گرداند روی صورتم. لههای و رچرو کیده آویخته و سوخته‌اش که با اشک نم برداشته بود، کشیده و گرد شد. شکفته شد و درخشید. لبخند زد. دهان بلاخورده بی دندان...

دوچرخه! کی خوش رکاب ترین و رو به راه ترین دوچرخه‌های فتح آباد را داشت؟ کدخدا حاجو! دوچرخه نو نوار «هامبر» با ترک بند قرص و محکم و خورجین برای هزار جور خرت و پرت. حاجو دوچرخه داشت و سنگ کسی بود که «نه» بگوید. جرأتش را نداشت...

از هشت، نه تا یله قلوه کاری شده بلند و خرکی، بکوب رفتم بالا و داد زدم:

- حاجو خان، های... کدخدا. با الله...

چراغ توری روشن کرده بود. با آستین‌های بالا زده و انگشتهای چرب و جیلی، پا برهنه دوید روی بام. سروصدای درهم زنها و بچه‌های بلند بود. نزدیک شاخه‌های کنار که از پشت دیوار سر کشیده بود روی بام و خانه، وا ایستادم:

- سلام علیکم، حاجو خان. چاق سلامتی؟
- سلام از ما، آقای سرکار، یاد فقرا کرده‌ی؟!
بفرما، بفرما نان بخور. بفرما داخل، خوش تشریف آورده‌ی. بفرما، آقای سپاه دانشت.

دو قدم پیش گذاشتم. چه محشری بود. دور سینی دمپخت و گوشت، دوتا زن و تب و توله‌های حاجو، فضلعلی کاکا، و ماه جهان ننه حاجو یک چشم نشسته بودند و با جارو جنجال می‌خوردند.
کدخدا انگشتهایش را لیسید و گفت:

- بفرمانه. گره بزور کشتم امروز... دم موت بود، کارد کشیدم به حلقش، و گرنه، حرام شده بود... حالا بفرمانه. بسم الله.

گفتم:
- نوش جان، حاجو. آمدهم دوچرخه‌ت را بگیرم، برای فردا دم صبح...

و گفتم که دو چرخه «هامبر» ش‌را، نور آن یک تا چشمش را برای چی و برای کی لازم دارم. سینه و پس کله و زیر لیفه تنبانش را خاراند. من کرد و گفت که راه فتح آباد تا داراب کم و کوتاه نیست، که توی زحمت می‌آفتم، که بهتر است صبر کنیم و برویم سرچاده و با کامانکار ملک‌شاه که بعضی روزها از فورگ و آبشور می‌راند طرف داراب، خودمان را برسانیم به شهر، که آهن بادعا و دواي سیفو، دعا نویس و رمال قریه‌الخير هم درمان می‌شود...
هر دو چشم را دوخته به آن یک تا چشم وادریده مکارش:

- حاجو! دوچرخه را می‌دهی یا نه؟

آهن، ریزه و میچاله و جمع شده، با زانوهای کوچک بالا آمده نشسته بود میان صندوقکی تخته‌ای که خودم سرهم کرده بودم، لای لته‌های کهنه رنگ به رنگ و روی تشکچه‌ای نرم و گرم. صندوقک چوبی را با تسمه چرمی و طناب سفت و سیاه موی بزه، روی ترک بند قرص «هامبر» حاجو، سخت و محکم بسته بودیم. آهنوی بی حال و تیدار، اخت شده بود. شرم را کنار نهاده بود. بواشکی و ضعیف هو می‌کشید و ذوق می‌کرد. سواری می‌خورد و به سیر و سفر می‌رفت، روی ترک دوچرخه کدخدا حاجو، و همراه «آقای سپاه دانشت». شال پشم شتری ننه بزرگش را بیچانده بودیم دور سر و گردنش و جامه کرکی باباش، کیامرت را هم، روی همه رختهای خودش برتن جوچه مانند او پوشانده بودیم... تیغ آفتاب تازه سرزده بود که با سلام و صلوات راه افتادیم.

از کوره راه مالرو، میانبر رانیدیم به طرف ده خیر. سر راهمان، از کوچه باغهای خلوت و خاموش قریه‌الخير که می‌گذشتیم، تک و توك دهاتی‌ها کنار راه می‌ایستادند و سلامی می‌دادند و افوربه خیری می‌گفتند و بدون سنوال و فضولی، کنجکاوانه و ساکت نگاهمان می‌کردند. فقط حمدی سلمانی، وقتی برای نفس تازه کردن و چاق سلامتی، به حالت سواره یا بر سکوی دکانش گذاشتم، یک دانه پرتقال و یک لیوان آب شیرین تعارقم کرد و آرام پرسید:

- آهنو، جفله کیامرت! می‌شناسمش... کجا می‌بریش؟ داراب؟

و دقیق تر که نگاه کرد تیز شد و فهمید. حمدی تیز هوش! دستی به سبیل و ریش سفیدش کشید و به خوش طبعی داد زد:

- ای خدا به سلامتت بدارد، بچه‌م. نگاه کنید، نگاهش کنید. آهنو، بچه کیامرت آواره مریض شده... حالا این رشیدخان دارد می‌بردش مریضخانه. دست خدا به همراهت... ای خدا... فدای سرت بشوم، بوام!

گفتم:

- شلوغ نکن. رسوایان نکن نه!

پا از سر سکوی دکانش برداشتم و رکاب زدم. جلو تل آتشکده خستگی در کردم. از تل نمی توانستم سواره بگذریم. آهن را پیاده کردم و خواباندمش پای باریکه آبی که میان بوته های کوتاه و غبار گرفته یونه، از تل آتشکده جاری بود و میان سنگ و خاک راهی جسته بود و نرم و محزون می گذشت.

دوچرخه را به کول گرفتم و بالا بردم و گذاشتمش و برگشتم، و آهنو را که سبک بود و لای آن همه رخت و لباس شنده و بویناک در تب می سوخت، و پلکهایش با آن مزه های بلند و خوشگل روی هم می افتاد، بغل کردم و از کوره راه بالا زدم...

دکتر مختار، چشهای آبی خنداناش را با طنز و مهر و تمسخر روی صورت و سرتاپایم گرداند و با لهجه گیلکی اش، گفت:

- اهه... آزاد، برارک! راحت باش سرکار...

گفتم:

- بله قربان، اطاعت جناب سروان... آقای دکتر...

غش غش خندید:

- تو دیگر کی هستی... مال کجایی برار؟

- مال همین دوروبرها... قربان.

خندان و خسته گفت:

- ترس. دیقتری و خنق؟ نه، نه... بچه بدجوری سرما خورده. آئزین چرکی. همین الان یک آمبول گردن کلفت به اش می زیم. کیسول هم براش می نویسم. خوب خوب می شود. می بینی.

- قربان دستان. آقای دکتر، جناب سروان...

خندید:

- جناب سروان، جناب سروان! ای شیرازی گمچ! وای به روزگارت! حالا این دک و دهاتیها دیگر ولت نمی کنند... می شوی امامزاده براشان، دیوانه!

به رنگ قرمز «سیاه بهداشت» روی جیب فرنجش نگاه کردم و گفتم:

- به دهات هم سری می زید؟

قهقهه زد:

- سنوال های خطرناک نکن، ری!

یاد موافق از پشت سر می تاخت و ما را به سمت فتح آباد می راند. سبک و آسوده از راه مالرو و صاف پیش می رفتیم. آهن بیدار بود و گاهی با صدای نارسا هو می کشید. نرم و راحت رکاب می زدم و خوش بودم.

دم غروب از کوچه باغهای قریه الخیر علیا، در بوی برگهای برتقال و جل قورباغه جویهای آب، تند و تیز گذشتیم. لرزی (صخره). توی نور میرای شامگاه زمستان صحرا، خش خش بوته های خار کناره کوره راه که به رکاب دوچرخه و ساقه پوتینم می خورد، غمی سیرین و ماندگار و بی آزار در جانم می رویاند. هوا تاریک شده بود. دست آهن به پهلویم خورد، و صدای لرزان و نازکش را در یاد شنیدم:

- جانور دارد اینجاها. تاریک شده لرزی... همین صحرا، همین تو صحرا، شبی جانور می خوردمان...! دریک آن ترس برم داشت. آهن ترسو نبود. بچه نه نبود. هفت ساله بود ولی بچه نبود... صحرا. سب

صحرا (لرزی) روشن نبود. خوف. دوچرخه را نگه داشتم. فتر دینام را آزاد کردم، و بعد تدرکاب کشیدم. هر چه تندتر می راندم، چراغ «هامیر» پرنورتر می شد و دل را گرم می کرد. آهن خیلی ساکت شده بود. به خود آمدم. و زنگ دوچرخه را به صدا در آوردم و با صدای بلند خندیدم:

- آهنو. داریم می رسیم به ده... اگر جانور هم تو این صحرا باشد، با این زنگ و با این نور چراغ از مارم می کند و فرار.

سوسوی چراغهای کورمکوری ده را از دور دیدیم. کنار پنبه زار خالی و سیاه آهن تقلایی کرد و هو کشید. خرگوش درشتی در نور چراغ دوچرخه جهش کرد و لای بوته خاری در تاریکی گم شد. توی بوی دود همه، روی فرش نرم کاه و بهن راندم تا میان میدانچه خاموش ده... سواره و آرام پیچیدیم توی کوچه باریک، با دیوارهای کوتاه گلی. ننه آهن در آستانه در یک لنگه خانه نشسته بود. غبه کشید و دوید. و با لبه های شلیته و پاچین بلندش خاک تندر را به هوا بلند کرد. بی بی آهن هم کورمال تا میان حیاط آمد و خورد به بز بسته.

از خوشحالی و دستپاچگی لگدی به حیوان زد:

- گم بعیر، پدرسگ.

بعانعلی هم که نخفته بود، دوید وهوی کشید:

- هوی... آهن، آهنو... آهنو... تانا، تانا، تانا آهنو.

کتری آب روی سه فنیله و زوز می کرد. باد شبانه روزنامه هایی را که به جای شیشه جسیانده بودم روی قاب های پنجره، می لرزاند. آهن را که رسانده بودم، پیکر است برگشته بودم به لانه خود...

دراز کشیده بودم روی تخت سفری، زیر پتو. چراغ دریایی بالای سرم می سوخت. خسته و کوفته بودم، و سطرهای «دکتر ژیاگو» جلو چشمهایم درهم می ریخت:

«... شما بچه شیرخواره اید یا خودتان را به پاکی و ساده دلی زده اید: فکر می کنم از کوره ماه افتاده اید. طفیلی ها و پرخورها و بیکارها از حاصل دسترنج کارگران گرسنه زندگی می کردند. آنها را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار می دادند، و این وضع همچنان می بایست پایدار می ماند؛ البته انواع دیگر ظلم و ستم و تحقیر را به حساب نمی آوریم. آیا ممکن است که شما اساس خشم و غضب ملت را ندانید و نفهمید که او می خواهد در عدالت و انصاف زندگی کند و در جستجوی حقیقت است؟»...

صدای پا می آمد. دستی به در خورد. از جا پریدم:

- کی هستی؟

صدای آهسته و خفه و لکت زده مادر آهن بود:

- آقای سیاه دانشت...

در را باز کردم. همراه بی بی آمده بود. با یک دست، زیر بال بی بی را گرفته بود، و با دست دیگرش، دستمال بسته ای را، بالا، نزدیک به صورت تاسیده اش گرفته بود. نور اندک و چرک چراغ موشی که در دست بی بی بود، چهره آن دو را به حالتی درآورده بود غریب و رانده از تمام زمین. دستمال بسته را گذاشتند و بی حرف و صدا برگشتند. جبران! پاداش! یکی از دو

جوجه کیک آهن را سر بریده بودند، برای من، تا به شام قاتق نانم کنم... این بغض لعنتی... لعنتی... لعنتی!

بگذار کپارث فلاح از بندر گناوه برگردد... آهن!

آقای نادری لیست حقوق را از داخل خورجین ترک موتوسیکلت «چویا» بیرون کشید:

- بیا داداش، این حقوقت را بگیر... نه، تعارف که ندارم با تو، نه، برگشتنی می آیم سراغت، نان هم می خورم، چاکرت هم هستم... اصرار نکن، حالا باید بروم... اووه! اول کن نیست، بابا خودت که می دانی چه قدر راه باید بروم، با این موتور لاکردار...

گفتم:

- خوب، ناهارنمان، ولی تا دستکم یک فنجان چایی نخوری، نمی گذارم بروی. محال است جان تو.

خندید و دستی به موهای پریشنت و پریشانش که زود هنگام تارهای یاغی سفید در آن دویده بود کشید:

- دست بردار نیستی تو هم... سمج!

قد را تندتند جوید و دلمشغول و پرت، گفت:

- از من نشنیده بگیر، قرار است یک مدرسه پنج کلاسه را بسازند به دست تو...

- بله؟

- دبستان، پنج کلاسه، با چهل و هفت، هشت تا شاگرد، از اول تا پنجم...

- کجا؟

- توی دولت آباد؛ سرجاده فسا، نزدیکای های ایستگاه کشاورزی...

خیره شدم به او:

- قضیه جدی است؟ چرا؟

- خود رییس تصمیم گرفته... سواحلی.

- چه کاسه ای زیر این نیم کاسه است؟

- من چه می دانم. مگر بد است؟ جای خوبی است این دولت آباد، مدرسه پنج کلاسه...

- که فقط یک نفر، آن هم من، من بی تجربه باید اداره اش کنم!

- برای آینده ات خوب است. برای بعد... که می خواهی استخدام بشوی...

- نه!

- لچ نکن یاور. تو این سواحلی ماترننگ را نمی شناسی. از آن جانورهاست... بگذار لب مطلب را

برایت بگویم: فرماندار یک نورچشمی دارد، معلم تازه دولت آباد، می خواهد همین امسال، همین امروز و فردا منتقلش کنند به داراب. سواحلی هم فکر کرده که تورا

بفرستد جای او... از من اگر می شنوی، برو. لچ نکن. بد می بینی یاور!

گفتم:

- هیچ گهی نمی تواند بخورد، من که معلم زبردستش نیستم. سر باز، فقط پنج، شش ماه مانده به پایان خدمتم؛ می روم و پشت سرم را هم نگاه نمی کنم.

- یک دندگی نکن. این سواحلی... این...

- همین که گفتم، همین جا، تو فتح آباد می مانم. هیچ جای دیگری نمی روم... تازه، آمدیم و من رفتم و اطاعت کردم، آن وقت چه کسی را جای من می فرستند اینجا؟ لابد خود سواحلی را!

- فعلاً که تسی را ندارند. ولی تا چند ماه دیگر، که سیاهی های دوره بعدی می رسند.

حتما یکی از آنها را می فرستند اینجا دیگر...

آرام گفتم:

- نه.



به اخم ایروان مدیر که بالای چشمهای ریز و شدرش می رفت تا به شکل عدد هشت در آید، خیره شدم. سواحلی نمی خواست به سادگی از میدان در برود، بسته سیگار و بستون طلایی اش را گرفت جلو من و آهسته و نرم گفت:

«بین یاور جان، تو مگر نمی خواهی معلم بشوی؟ برای معلم شدن مگر نمی خواهی نمره بنیابوری؟ من هستم؛ من هوابت را هر جور که بخواهی دارم. آن کدورتی هم که بین ما پیش آمد، به جان نوباشد، به جان بچه هام، همان روزها ازلد من بیرون رفت... می دانی که می توانستم... بگذریم، تو خودت عاقل و زرنگی و... نگاه کن، پنج، شش ماه بیشتر به پایان خدمت نمانده؛ معلم می شوی و برمی گردی همین جا، پیش خودم. از همین حالا قول مردانه می دهم که نگهت دارم توی خود داراب. نمی گذارم وصله کوره دهات نکبتی اینجا بشوی... من هستم، من اینجا هستم. نمی گذارم نازک ترا از گل کسی به تو حرفی بزند. بیا، بیا برو سابلت را جمع کن و ابلاغت را بگیر و برو دولت آباد... فکرش را نکن... سیگار.

گفتم:

«سیگار نمی کشم...»

عینک دودی و سیاهش را گذاشت روی چشمش؛ آن علامت هشت گند دوباره آمد روی تخت پستانی گودش. آهسته و شمرده گفت:

«تمرد نکن؛ تو هنوز من را نشناخته ای... آن مقررات سیاه دانش را هم به رخ من نکش! تکانی خورد و با انگشهای لاغر و لرزان گره کراواتش را شل کرد، رنگ چهره اش از زرد خمیری و مات به سفیدی می زد، صدایش را بلند کرد:

«آن، آن مقررات سیاه دانش... من، من به اش می شاشم یسرا!

رگه ای باریک از درد گرده ام را گذراندم و در گردنم پیچید. کف دستم را کوبیدم روی میز:

«مؤبد باشید آقا!

فریاد کشید:

«تو، تو به من درس نده، جوانک!

نیمه خیز شدم:

«سر من داد نکش جناب! خیال می کنی کی هستی تو؟

بلند شد. لبهایش می لرزید و زیر چشمش می پرید. جیغش ترکیب:

«بیرون! برو بیرون، بیرون... کرباسیان! هاشم، هاشم آقا... بیا...»

گوشه های داغ شده بود، شقیقه هایم گرب گرب می زد. پستانی ام می سوخت، دستم بالا رفت... انگشتهایم خود به خود گره سد، و فرود آمد.

خدا را شکر که آن عینک دودی و سیاه را برداشته بود...

سلیم بیله دور تا نامه برایم آورده بود. اول نامه مادرم را باز کردم، خط ریز و شکسته او، نشست کرده و مورب پهنه کاغذ باریک را گذرانده بود:

«... چرا مرتباً نامه نمی نویسی؟ تبیلی نکن. دلم برایت تنگ شده، ولی عمر سفر کوتاه است، برای عبد هم نمی خواهی سری به این مادرت بزنی؟ مگر به شما اصلاً مرخصی نمی دهند؟ رشید جان، قربانت بروم، چرا دوباره پول فرستاده ای؟ مگر نگفته بودم پول نمی خواهم؟ پانصد تومان که برای تو پول کمی نیست، مگر چه قدر حقوق می گیری؟ سیصد تومان که بیشتر نیست. دوباره تکرار می کنم، پول برای من نفرست. من راضی نیستم. به خدا اصلاً راضی نیستم که تو از خرج و مخارج خودت بزنی و از گلوی خودت وابگیری و این حقوق سربازیت را هم برای من بفرستی. راستی، تا یادم نرفته برایت بگویم که آن هفته پیش خان عمویت جمال خان، با زنتش اختر خانم و سیمین آمدند خانه ما. یک ماسین بزرگ خریده اند، ننتانی ما را پیدا کرده اند. خان عمو و اختر گله داشتند که چرا چند سال است سراغی از آنها نمی گیریم. قول گرفتند که حتماً به خانه شان بروم. آن خانه سابقشان خانه پشت مسجد نورا فروخته اند. یک خانه ای در خیابان باغ تخت خریده اند. خان عمو خیلی سراغ تو را می گرفت می گفت چند بار توی خیابان به او برخوردی و خودت را به ندیدن زده ای. سیمین هم حال و احوالت را می پرسید. سیمین چه قدر بزرگ و خوشگل شده است. دختر ملوس و مقبولکی شده. اصلاً به اختر نرفته...»

هوای دم کرده و گرفته اتاق و بوی فقیله سوخته و وروز مگسها کلافه ام کرده بود. غروب پاکشان رفته بود. چراغ دریایی را روشن کردم و نشستم، سرگردان بودم و مضطرب. کار بدی کرده بودم. تخلف و ستیزه جویی. سواحلی؛ سواحلی بدکنه و بدبیله دست بردار نبود، پیشاپیش می دانستم و منتظر بودم. نادری گفته بود: «بد کردی، خیلی بد کردی یاور! دستور داده حقوقت توقف بشود... نامه نوشته به شیراز، و به مرکز، دارد برایت اشی می بزد که یک وجب رویش روغن بایستد.»

کلافه بودم، بلند شدم و پنجره را باز کردم. تک سرما شکسته شده بود. زمین نفس می کشید، و از درون شب صحرا بوی ریحان، بونه کوهی و بوی باران های گرم می آمد. در هجوم و طواف پشه ها به دور چراغ دریایی، پاکت دوم را با تیغه چاقو جر دادم. روی کاغذ نازک و زرد، زیر علامت شیر و خورشید و جمله «آموزش و پرورش شهرستان داراب»، با ماسین تحریر این عبارت دراز نوشته شده بود:

«سرکار گروهیان رسید یاور، سیاهی دانش قریه فتح آباد، در اجرای دستور شماره ۱۲۷۲۳ - ۱۴/۱۲/۴۶ اداره کل آموزش و پرورش استان فارس، شایسته است فوراً به شیراز عزیمت خود را به آجودانی واحدهای جنوب معرفی نمایید، کفیل اداره آموزش و پرورش شهرستان داراب - کرباسیان»

کین تو ز دایم الخمر! خودش امضاء نکرده بود، یا قابل ندانسته، یا نخواست به دستهایش را آلوده کند. کار تمام بود. دادگاه نظامی، زندان، اگر تعلق می کرد، گروهیان نوبندگانی را با یک عدد دستبند می فرستادند سراغم و او سوار بر اسب کهر، جولان می داد و می رسید توی حیاط مدرسه، و جلو چشمهای بچه ها، جلو چشمهای میرزا پارانی، جلو چشمهای اسفندیار زال و بور و جلو چشمهای قهوه ای درشت و زلال آهن، به دستهایم دستبند می زد، و به کدخدا حاجو که با آن یک تا چشم دریده اش شرورانه نگاه می کرد، می گفت:

«این هم از این! پس کدام گوری رفته این سلیم بیله ور؛ بگو بیاید تماشا!» کار تمام بود.

گفتم:

«کار تمام است؛ می دانم، خودم می دانم، جناب سرگرد.»

سرگرد بلسانی که موهای کوتاهش برق می زد و صورت کوچک و سفیدش آرامشی نگران کننده داشت، و سیبل بسیار پهنش لب و دهانش را پوشانده بود، لبخند زد:

«ببقراری نکن. روی صندلی، جلو میز او، صاف و ناراحت نشسته بودم و کلاهم را در میان دو کف گشوده دستهایم بی اختیار می فشردم. نگاه بخزده و کاونده چشمهای نزدیک به هم و درشت و خاکستری رنگ او برای چند لحظه حرکت بی اراده دستهایم را متوقف کرد. آه کشید و روی دکمه زنگ جلو دستش فشار آورد. سربازی شسته و رفته در را باز کرد، پاسته ها را به هم کوبیده و میخ و خیردار ایستاد. سرگرد گفت:

«دو تا جای بیاور. جای خوش عطر و پررنگی بود، سرگرد یک جرعه ناچیز نوشید و فنجان را با حرکتی بسیار آرام پس زد. با لحنی خودمانی گفت:

«من سیگار نمی کشم، چهار سال است که سیگار را ترک کرده ام، ولی حدس می زنم که شما سیگار کش قهار شده باشید. درست است؟ اگر بخواهید، می توانید سیگار بکشید. آسوده باشید. راحت باشید، جانم.»

گفتم:

«متونم قربان. الان به سیگار احتیاجی ندارم... پوزخندی بر لب آورد که درخشش اضطراب آور آن بر چشمهایش نشانه می گذاشت. با صدایی پست، و لحنی سرد و سنگین گفت:

«خودتان بگویید، ماجرا چی بوده؟ آن یارو، همان رییس فرهنگ، به شما اهانت کرد؟ همین طور است؟ خوب، قضیه فرار از خدمت دیگر چیست؟ از جا پریدم:

«فرار؟ فرار از خدمت؟! زیرکانه، استهز آمیز و خندان نگاه کرد:

«آرام باشید. تهمت زده اند، درست است؟ نمی دانم، فرار... آن... مدرسه... دروغ، دروغ است!

از کتومیز یک برگ کاغذ مارکدار و بزرگ بیرون کشید و با حرکتی کند آن را جلو من گذاشت:

«خوب، حالا بهتر نیست من سنوآلهایم را بنویسم و شما هم با آزادی و راحتی و فراغ بال کامل

دوباره، خسته و دور از خود گام بر می دارد و سرخیان شقایق می ایستد:

- صبح شد، صبح شده... های، ولگرد! حالا خجالت باید بکشم از این ننه بدبختم... بخار و دمه‌ای تلخ ذهنش را برمی کند. از خوف و نفرت به لرزه می افتد. صدای فکرهايش را نمی شنود. کجاست! میادا به یاد آوردن از جانش بگریزد؟ به یاد آوردن! اگر نتواند فکر کند، و همه گذشته را - هر بار که بخواهد - به یاد آورد؟! میادا فضیلت شرمنده شدن را از دست بدهد؟ چه می خواهد؟ کجا می رود؟

تکیده تر از هفت ماه قبل، نشسته بود. سرش پایین افتاده بود و از پشت آن عینک دودی سیاه، انگار دیگر هیچ کس و هیچ جا را نمی دید. شیشه های پنجره اتاق کارش چه قدر کثیف شده بود... مرا ندیده بود. پوسیده بود انگار. می پوسید... می پوسیدند... می پوسیدند...

رشید بلند می شود. از شوش شرقی می گذرد. اتوبوسها به حرکت درآمده اند. کارگران سحرخیز راه افتاده اند. رشید یکباره می ایستد و زیرلی می گوید:
- محمد خلیل! محمد خلیل!... و لک! همه چی دارد می پوسد. صابر! سید! رشید!

جوابهایتان را بنویسید؟
نوشت. نوشتم. نگاه خوارکننده دو چشم نزدیک به همش را به من دوخت:
- زندگی یا زندگانی؟ نوشته اید: دز زندگانی ام دروغ راهی ندارد... عجب!
اه کنید و نوک انگشتهای ظریف و سفید دو دستش را به هم چسباند:
- صبور باشید، جوان. از بیرون به خودتان نگاه کنید. بروید.

رفت. زندان پادگان. زندان همان زندانی بود که سال قبل - به فرمان ستوان لطیف - چهل و هشت ساعت میمانش بودم. و حالا، می رفتم تا شش ماه در آن بخواهم. دیگر از استوار قبادی، گروهیان رازقی و سرباز کوتاه قد و آبله روی دژبانی - مساعدیان - هم خبر و اثری نبود... ستوان لطیف رفته بود. قبادی رفته بود. رازقی رفته بود. سرباز آبله رو رفته بود...

نادری هم رفته بود. فرماندار داراب هم عوض شده بود... به فتح آباد برمی گشتم. بالای جوالهای گندم و پنبه، داخل کامانکار دوج ملکشاه، خاک می خوردم. یک دهاتی با چهره زمخت آجری کنارم نشسته بود. به زحمت پای راستش را میان دو جوال پنبه جا داده بود. چماق کوتاهی از چوب ارژن را روی شانه فرو افتاده اش گذاشته بود. گفت:

- افور به خیر. کجا بودی، کجا می روی کاکام؟
گفتم:

- تو زندان بودم، دارم می روم سر خدمتم، مدرسه فتح آباد...

چشمهایش در گردوغباری که از جاده بلند می شد، برقی گذرا و آشنا زد:

- ها؟ من هم... زندانی بودم... دارم می روم فورگ. قرار است راه و پل بسازند آنجا... می روم عملگی... روزی هشت تومان.

گفتم:
- چرا زندانی شده بودی؟ اسمت؟ نامت چی است؟

تف انداخت به جاده خراب:
- دزد بودم، یک برنو داشتم... اسمم ریحان است، ریحان غلامی.

اشاره کرد به کوهها که خورشید می رفت تا پشت قله های محوشان غروب کند:

- آنجا، تو کوه... راه می بستم. گله هم می زدم... ها. نزدیکی های کوره راهی که از جاده فورگ و آبشور جدا می شد و سینه مال می خزید تا فتح آباد پیاده شدم.

ریحان با لحنی ساده و شوخ پرسید:
- حالا، توی ده راحت می دهند؟ بیا برویم فورگ...

بیا!
گفتم:

- نمی دانم.

وراه افتادم. پاییز افتاده بود. باز هم پاییز، و بعد هم سیاه سرما. همه چیز در هم ریخته بود. گندمزارهای درو شده، خوشه چین ها، دم چتیانک ها... آهن هم رفته بود، بابوا و ننه و بی بی و کاکاش، بنه کن کوچیده بودند... میان غبار می رفتم... توی اداره آموزش و پرورش داراب، سواحلی را دیده بودم. قوز کرده و تکیده،

